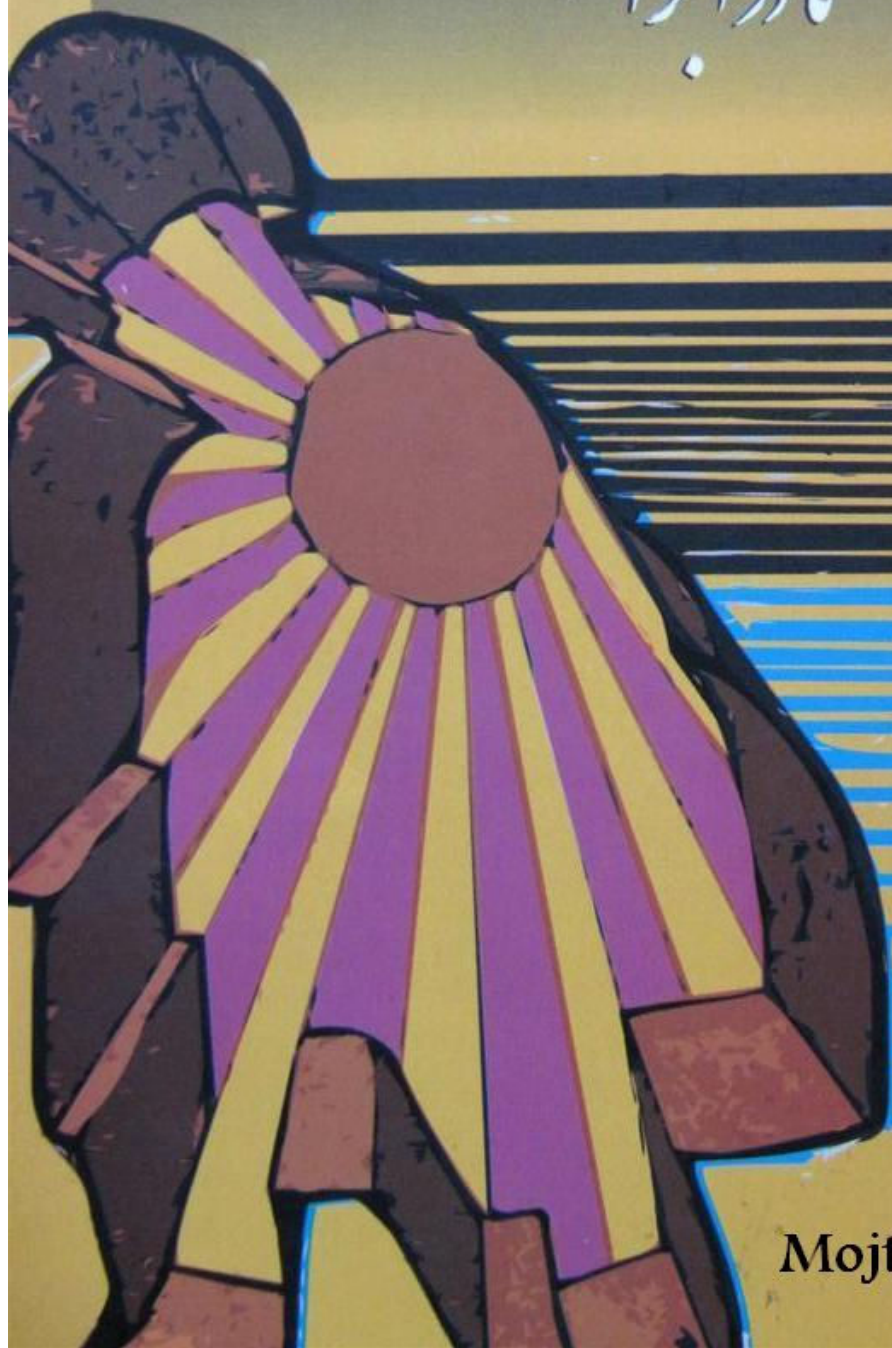


خانہ پی برای شب

نادر ابراهیم



خانه‌ی برای شب

کلبه‌ی کهنه‌ی کنار رود، انباشته از نگاه، در
تاریکی شب فرومانده بود، و غوکها،
غمگین، به آواز رودخانه جواب می‌دادند.

صیاد، کورسان انگشتانش را به روی زمین کشید و پرسید: آنها را
کجا گذاشته‌یی؟

صدای مهربان دخترک برخاست: همه‌شان را آویختم.
صیاد، دیدگان کلبه‌نشینان را شمرد و پرسید: «پرستو» خوابیده
است؟

— نه، هنوز بیدارم پدر. سرما سخت است، خواب نمی‌بردم.
— «ساحل! از جلوی او کنار برو، بگذار ببینمش.
«ساحل» با خشمی کودکانه جواب داد: من جلوی او ننشسته‌ام،

«پرستو» چشمهایش را بسته است.

صیاد، با صدای بم اندوهناکی گفت: زمستان را با این تاریکی
تمام، چگونه بگذرانیم؟

در درون کلبه، بوی تند ماهی تازه با عطر
جگن‌های کنار رود به هم آمیخت و رود به
آواز غمالود غوکها جواب می‌داد.

ماهگیر صبرش تمام شد: «لغت به شبهای بی فانوس!» و فریاد
کشید: لغت به شبهای بی فانوسی که بوی سرما و بوی مرگ می‌دهد!
من دیگر این زمستان را بی آتش و چراغ بهار نخواهم کرد.

«ساحل»، بیمناک از خشم ماهگیر پیر، آهسته گفت: «پدر! تنها
فردا را گرسنه بمانیم و فانوسی بخریم. این کار برای همه‌ی ما آسان
است.» ماهگیر، کلبه‌ی کهنه‌ی خویش را البریز از فریاد کرد: نه! دیگر
بعد از این همه سرما و این همه تاریکی با نور نیم‌مرده‌ی هیچ فانوسی
آشتی نخواهم کرد. من فردا — همین فردا — به شکار خورشید خواهم
رفت. «ساحل»! سحر ماهی‌ها را به بازار ببر. پيله کن که بفروشی. من
از فردا برای خورشید تور می‌اندازم.

«مرجان» با مهربانی صدایش میان حرف پدر دوید و گفت: کار
بیهوده‌یی ست پدر؛ تور تو از نخ تابیده است، حتماً پاره خواهد شد.
ماهگیر جواب داد: برادرِ تو می‌گوید گرسنگی بهتر از شبهای
تاریک است. «ساحل»! با آن پول برای من سیم بخر! فردا با آوازی
که ماهی‌ها را به تور می‌کشد دل خورشید رانم خواهم کرد.

بادی که از روی تن امواج گذشته بود بوی
شور آب دریا را با خود می‌آورد. و باز،

غوکها، غمگین به آواز رودخانه جواب
می دادند.



آن شب، صیاد تا دم آفتاب صدفبار خواب شکار خورشید دید.
«مرجان» صدفبار آفتاب را چون ماهیهای تازه از دریا به خاک افتاده،
به در کهنه‌ی کلبه آویخت. دمِ سحر «ساحل» به بازار رفت و مرد
ماهیگیر به نیزار کنار مرداب.

میان روز، صیاد با نی بلندی بازگشت و کنار کلبه نشست.
«پرستو» به دستهای او که نی را می تراشید و به چشمهای او که به
نهایت جاده‌ی باریک مانده بود نگاه می کرد و به صید خورشید
می اندیشید.

صیاد، عاقبت گفت: اگر «ساحل» دست خالی بازگردد، خورشید
شادمان خواهد شد.

اما، فرزند بزرگ صیاد، از شهر تا کلبه را دوید و حلقه‌ی سیم را به
پای پدر انداخت. نفسی تازه کرد و گفت: «مرجان»! کمی آب به من
بده، سخت تشنه‌ام.

ماهیگیر، سیمها را به هم انداخت، تابید، بر سر نی تراشیده حلقه
کرد و مالک تنها تور سیمی کنار رود شد. به آسمان پیرنگریست و
خورشید را دید که چون پرنده‌ی طلایی بر فراز سر او پرواز می کند.

ماهیگیر، پای پیاده به کنار دنیا رفت و بر بالای صخره‌یی — همانجا که در تصویرهای شهری، آفتاب غروب می‌کرد — نشست و تور انداخت.

خورشید، بزرگتر از هر زمانی که عمود بتابد فرود می‌آمد. صیاد کمر خم کرد و تورش را نزدیک بُرد و دریا که هر غروب تن خاک‌آلود و غبار گرفته‌ی خورشید را شست و شو می‌داد و خستگی سفر را از تن او می‌گرفت خشمگین به مرد تورانداز نگریست و غمگین شد. دهان باز کرد و آهی کشید که: «مبادا این مرد، چشم خیرگی کند و خورشید را به تور اندازد!» بخار آهش راه بالا گرفت؛ لکه ابری شد و چون حجاب به صورت آفتاب نشست و التماس کرد: تنها امروز از بیراهه‌ی باریک کمرکش جنگل گذر کن! این مرد می‌خواهد تو را با زنبیلی از سیم تاییده که بر سر نی کوتاهی بسته است به دام اندازد.

به خاطر دل دریا، تنها امروز را از میان جنگل بگذر!
ماهیگیر، چون آفتاب بر او نتایید، دلش سرد شد. لکه‌ی ابر را نگاه کرد و فریاد زد: «از سر راه شکار من برو کنار! آواز من به دیوار تن تو می‌خورد و باز می‌گردد و خورشید آن را نمی‌شنود»؛ اما آفتاب، سرکش و مغرور، به بخار دهان دریا دمید و چون قطره‌های اشک به دامن دریا بازش فرستاد. صیاد به یکی از لهجه‌های غمالود شمال آواز می‌خواند و تا آنجا که می‌توانست خم شد و دستش را دراز کرد. خورشید آواز او را شنید؛ اما گفت: «این مرد خوب نمی‌خواند؛ در آواز او تنها اندوه را می‌توان جست نه امید را» و آهسته از کنار تور او گذشت.

مرغ دریایی پیری که آواز مرد ماهیگیر را از پای صخره شنیده بود

از شکست صیاد شادمان شد: «هه! خیال می‌کند خورشید هم به ساده‌دلی ماهی‌هاست؛ ولی خورشید، مرغ دریایی پیر نیست که برای طعمه کنار هر جوی شور بنشیند!» آنگاه نوک درازش را در آب سبز فرو برد و دیگر چیزی نگفت.

برای «خدا» خبر بردند که: صیاد به قصد تنها خورشید زمین تو تور می‌اندازد. «خدا» پوزخندی زد و گفت: «بیچاره ماهیگیر! بیچاره ماهیگیر!» لیکن دلش آرام نگرفت و پرسید: خیال می‌کنید آنقدر سرسخت باشد که بتواند کاری از پیش ببرد؟

یکی از ملائک جواب داد: نی او کوتاه است. نی او خیلی کوتاه است.

تورانداز، آنقدر نشست تا خورشید چون برگ سرخی به جام دریا افتاد و فرو رفت.

صیدی چنان خورشید: صیادی سخت سر می‌خواهد.



صیاد، دست خالی بازگشت. فرزندان او جلوی کلبه ایستاده بودند. مرد خسته و تور خالی را نگریستند و هیچ نگفتند مگر در دلهای کوچک اندوهگینشان: «پدر دست خالی بازگشته است».

— خورشید از کنار تور من رد شد. تا آنجا که می‌توانستم خم شدم و دستم را دراز کردم؛ خورشید از پشت تور به من نگاه کرد؛ ولی از آواز من خوشش نیامد.

«ساحل» کنار پدر نشست و دستش را به گردن او انداخت.

— پدر! من با قلاب کوچکم، ماهیهای کوچک گرفته‌ام. فردا آنها

را به بازار می برم. تو می توانی باز هم برای شکارِ خورشید بروی.
کاری کن که خورشید با تو دوست شود و به آواز تو خو کند.
صیاد فریاد زد: فقط کمی مانده بود که به تور بیفتد. من می توانم
خوبتر از این بخوانم؛ اما من خیلی کوتاه است. «مرجان!» تو فردا
در نزار کنار مرداب بگرد و برای من نی بلندی پیدا کن!



روز دیگر، صیاد کنار دنیا نشست و دم غروب، خورشید باز از
پشت تور به او نگاه کرد.

صیاد گفت: ماهی ها آواز مرا خیلی دوست دارند. وقتی برایشان
می خوانم به من نزدیک می شوند. شاید تو از راه دور صدای مرا خوب
نمی شنوی. کمی نزدیک تر بیا و لحظه ای به آواز من گوش بده!

خورشید، دمی کنار تور ایستاد و گفت: «امروز بد نمی خواند» و
خواست که به او نزدیک شود. این زمان به یادش افتاد که آن سوی
دنیا، شب در انتظار اوست. و دریا، جوشان و مشوش به او می نگرد و
سرش را به سنگها می کوبد که مبادا مهمانش اسیر مرد تورانداز شود.
سرخي سردی به گونه اش نشست و آرام از کنار تور گذشت.

قایق رانی، سرگردانی آفتاب را دید و شب برای زن و فرزندانش
حکایت کرد.

— امروز، خورشید راهش را گم کرده بود! من دیدم که نمی دانست
به کدام سوی باید برود.

برای خداوند خبر بردند که صیاد، سرسخت است و دست از صید
خورشید تو بر نمی دارد. امروز می خواست که با سحر آوازش

خورشید را بفریید. «خدا» خندید؛ اما ییمی به دلش نشست و پرسید:
خیال می‌کنید خورشید آنقدر خام باشد که سحرِ سرودِ صیاد در او اثر
کند؟

یکی از ملائک جواب داد: خورشید دلِ سوخته‌یی دارد؛ اما نی
صیاد هنوز کوتاه است.



«مرجان» با پای برهنه میان مرداب پیش می‌رفت؛ ولی نی
محبوبش را به دست نمی‌آورد. گاهی تلخ می‌گریست و زمانی چون
نی بلندی را می‌دید لبخندی می‌زد. می‌دوید و کنارش به زانو می‌افتاد.
سرش را بلند می‌کرد و نی را تکان می‌داد و فریاد می‌کشید: آیا تو
بلندترین نیِ عالم نیستی؟

سارهای سیاه، از میان برگهای سبز نی پرواز می‌کردند و می‌گفتند:
نه! نه! این هنوز خیلی کوتاه است.

و «مرجان» به دنبال نی بلندتری می‌گشت. عاقبت غوکی دلش
برای او سوخت. صدایش کرد و گفت: دخترک! از مرداب ما چه
می‌خواهی؟

«مرجان» جواب داد: به جستجوی نی بلندی آمده‌ام که به
خورشید، آن زمان که کنار دریا غروب می‌کند برسد.

غوک شادمان شد و گفت: من به تو راهی را نشان می‌دهم. چند
فرسنگ دورتر از اینجا، مردابی ست که خانه‌ی برادران من است. به
آنها بگو که تو را من فرستاده‌ام، و آنها، نی را به تو نشان خواهند داد.
«مرجان» همه‌ی راه را دوید و کنار غوکها، میان آب گلالود به

زمین افتاد. به غوک‌ها که آوازشان را بریده بودند گفت: «مرا برادر شما فرستاده است. پیش از آنکه بمیرم بلندترین نی دنیا را که در این مرداب است به من نشان بدهید!» آنها با فریاد خود همه‌ی زندگان مرداب را گرد آوردند: حتی مارهای پیر هم تن به تلاش دادند و نی را از ریشه درآوردند. «مرجان» پیایی می‌گفت: اگر از شادی دیوانه نشوم خوب است. من از همه‌ی شما سپاسگزارم.

دخترک بازگشت و کنار کلبه نشست. مرد خسته، تور خالی‌اش را به دوش می‌کشید و از کنار رودخانه می‌آمد که مرجان فریاد زد: «از این نی بلندتر، در هیچ جای دنیا پیدا نمی‌شود.» صیاد، خستگی تن را فراموش کرد. فرزندان دورش جمع شدند و او گفت: من و خورشید با هم دوست شدیم. امروز آواز من او را لحظه‌یی نگه‌داشت. فردا دیگر جایی برای گریختن باقی نمی‌ماند.



ماهگیر، دم غروب کنار دنیا نشست و تور انداخت. خورشید از بالای آسمان، نی بلند را دید و صدای آشنای صیاد را شنید. دریا دستِ هزار انگشتِ موجش را به هوا بلند کرد و نعره کشید. مرغ دریایی پیر، سرش را از میان گل و لای بیرون آورد و تورانداز سرسخت را که رنگ آفتاب به صورتش نشسته بود، نگریست. برای خداوند خدا خبر بردند که امروز، صیاد، هم نی خوب دارد هم آواز خوب.

خدا سخت خندید؛ اما هراسناک، بانگش را بلند کرد: به من جواب بدهید! آیا او به راستی می‌تواند تنها خورشید زمین مرا به تور

اندازد؟ این مرد تنها، از آفتاب من چه می خواهد؟

همه خاموش ماندند و چشم به دامن دنیا دوختند.

خورشید، آهسته آهسته به تور نزدیک شد. صیاد، غم آلودترین آواز امیدش را آغاز کرد: به شب های تاریک ما و به آنکه دیگر تن به ستایش فانوس نمی دهیم بیندیش! به دل های جوشان از امید و دیدگان در انتظار مانده ی فرزندان من بیندیش! دیگر هرگز به خوبی این آواز و به بلندی این نی، نی و آوازی نخواهد بود.

خورشید، سرش را میان تور گذاشت.

دریا، توفان نعره اش را به آسمان فرستاد.

خورشید، در میان تور فرو رفت.

دریا خاموش شد.

مرغ دریایی پیر به خود گفت: «بروم به او شادباش بگویم» و به سوی مرد ماهیگیر پرواز کرد.

ملائک از خشم خدا ترسیدند؛ اما خدا، باز می خندید: من تنها سرسختی او را ستایش می کنم. برای نیم چهره ی جهان خبر ببرید که دیگر روز را نخواهند دید!

صیاد، لحظه یی به تور و به صید خویش نگریست. آنگاه با تمامی وجودش نعره کشید: من، خورشید را شکار کرده ام.

پیرمردی از دورترین نقطه ی شمال دنیا فریاد او را شنید. سرش را بلند کرد و گفت: آه ... مردی خورشید را شکار کرده است!

زنی، از دورترین کران جنوب جهان، گهواره ی فرزندش را نگهداشت و گفت: آه ... مردی خورشید را شکار کرده است!

در سراسر زمین مغرب، مردم از خانه هایشان بیرون ریختند، به آسمان نگریستند و گفتند: مردی خورشید را شکار کرده است!

«مرجان» به جاده‌ی باریک کنار رودخانه نگاه کرد و فریاد زد: او
عاقبت خورشید را شکار کرد!

و صیاد، مانند لکه‌ی سیاه در میان طشتی از آتش سرخ، از
دورترین نقطه‌ی کوره راه پیدا شد. ماهیگیران و زنهایشان، کودکان با
پاهای برهنه‌شان و مرغان ماهی‌خوار با بال‌های سپیدشان به
پیشبازش آمدند. «پرستو» در میان ایشان می‌دوید و می‌گفت: این
پدر من است که خورشید را شکار کرده است. «مرجان» شادمانه
می‌گریست و به طشت آتش نگاه می‌کرد.

صیاد گفت: برای من نردبانی از نخ تاییده بسازید. می‌خواهم
خورشید را به بام آسمان چارمیخ کنم. زن‌ها به خانه‌هایشان دویدند و
صیاد فریاد زد: ظلمت را از پستوی کلبه‌هایتان به دریا بریزید. این‌جا
دیگر شب نخواهد شد.

«شب»، تنها و سرگردان در کلبه‌ها را

می‌کوبید و می‌گفت: «به من خانه‌ی بدهید

که دمی در آن فرود آیم» و خداوند خدا

هنوز می‌خندید ...